نام کتاب: منتخب شعر قاآنی گنجوی

مؤلف: قاآنی

اندازه: ۲۰٫۵×۱۲

تاریخ تصویربرداری: شهریور ۱۳۸۹

اخلاق ناصری
کتابخانه مشکوة
شماره ۱۴۷
هدیه آقای سید محمد مشکوة بدانشگاه تهران
بهمن ۱۳۲۸
۲۰/۵ X ۱۴
۱۴ X ۸
۱۴

باب اول در توحید

ای همه هستی ز تو پیدا شده / خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات / ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت و پیوند نی / تو بکس و کس بتو مانند نی

آنچه تغیر نپذیرد توئی / وانکه نمردست و نمیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس تراست / ملک تعالی و تقدس تراست

جز تو فلک را خم دوران که داد / دیگ جسد را نمک جان که داد

هر که نه گویا بتو خاموش به / هر چه نه یاد تو فراموش به

گرچه کنی قهر بسی را ز ما / روی شکایت نه کسی را ز ما

نی دیتست آنکه تو خونریزیش / نی بدلست آنکه تو آویزیش

منزل

منزل شب را تو دراز آوری / روز فرو رفته تو باز آوری

بنده نظامی که سگ کوی تست / در دو جهان خاک سر کوی تست

چرخ روش قطب ثبات از تو یافت / باغ وجود آب حیات از تو یافت

خاطرش از معرفت آباد کن / گردنش از بند غم آزاد کن

ای بازل بوده و نابوده ما / وی بابد زنده و فرسوده ما

ما طفلیم از همه سازنده / جز تو نداریم نوازنده

از پی تست این همه امید و بیم / هم تو ببخشای و ببخش ای کریم

چاره ما ساز که بی یاوریم / گر تو برانی بکه روی آوریم

چون خجلیم از سخن خام خویش / هم تو ببخشای بانعام خویش

پیش تو گر بی سر و پا آمدیم / هم بامید تو خدا آمدیم

قافله شد واپسی ما ببین / ای همه کس بی کسی ما ببین

بر که پناه آورم ای بی نظیر / بر که گریزم بجز تو دستگیر

جز در تو قبله نخواهیم ساخت / گر ننوازی تو که خواهد نواخت

درگذر از جرم که خواننده‌ایم | چاره ما کن که پناهنده‌ایم

ای شرف نام نظامی بتو | خواجگی اوست غلامی تو

نزل تحیت

نزل محبت بزبانش رسان | معرفت خویش بجانش رسان

باب دوم در نعت نبی علیه السلام

ای کهر تاج فرستادگان | تاج ده گوهر آزادگان

هر که زبیگانه و خیل تواند | جمله درین خانه طفیل تواند

مهر شد این نامه بعنوان تو | ختم شد این خطبه بدوران تو

خاک تو خود روضهٔ جان منست | روضهٔ تو جان جهان منست

بر سر این روضه چو جان پاک | خیزم و چون باد نشینم بخاک

باب سیم در صدق

راستی آور که شوی رستگار | راستی از تو ظفر از کردگار

از کجی افتی بکم و کاستی | از همه غم رستی اگر راستی

راستی خویش نهان کس نکرد | بر سخن راست زیان کس نکرد

گل

گل ز کجی خار در آغوش یافت | نیشکر از راستی آن نوش یافت

هست الف راست از آن بر سر است | یا که کجست از همه پایان تر است

چون سخن راستی آری بجای | ناصر گفتار تو باشد خدای

گر سخن راست بود جمله دُر | تلخ بود تلخ که الحق مُر

طبع نظامی و دلش راستند | کارش از آن راستی آراستند

خسرو و شیرین

ز گژگویی سخن را قدر کم گشت | کسی کو راست گو شد محتشم گشت

چو بتوان راستی را درج کردن | دروغی را چه باید خرج کردن

چو صبح صادق آمد راست گفتار | جهان در زر گرفتش محتشم وار

کسی کو راستی در دل پذیرد | جهان گیرد جهان او را بگیرد

لیلی و مجنون

تیر از پی آنکه راست کار است | شایستهٔ دست شهریار است

دل راست کن از بلا میندیش | با قوت خود راز و با میندیش

هفت پیکر

از کجی به که روی برتابی | راستکاری براستی یابی

باب چهارم در صبر

بصبری می توان کامی خریدن | بآرامی دلارامی خریدن

بکرمی کار عاقل به نگردد | بتنگ دانی که بز فربه نگردد

مراد آن به که دیر آید فرادست | که هرکو زود خورد او زود شد مست

بنالیدن مکن بر مرده بیداد | که مرده صابری خواهد نه فریاد

شران رایض که توسن را کند رام | کند آهستگی با کره خام

بصبر از بند گردد مرد رسته | که صبر آمد کلید کار بسته

لیلی و مجنون

گر صبر کنی بصبر پیشک | دولت بتو آید اندک اندک

هان تا نشوی بصابری سست | کو هر بدرنگ میتوان جست

در دل شده کی قرار میدار | صبری بستم بکار میدار

هف

هفت پیکر

مرد گر صبر ناصبور بود | تیر او از نشانه دور بود

هر مرادی که دیر یابد مرد | مژده باشد بعمر دیر نورد

باب پنجم در رزق

روزی تو باز نگردد ز در | کار خدا کن غم روزی مخور

بر در او شو که روزی ازوست | روزی از او خواه که روزی ازوست

عمر که یک روزه قرارت نداد | روزی ده ساله چه باید نهاد

صورت ما را بعمل ساختند | قسمت ما را ازل ساختند

گرچه ازین خلق بسی جهد کرد | بیشتر از روزی خود کس نخورد

خسرو و شیرین

غم روزی خورد هر کس بتقدیر | چو من کم روزی افتادم چه تدبیر

تو در خرگاه و من در خانه تنگ | ترا روزی بهشت آمد مرا سنگ

غم روزی مخور تا روز ماند | که خود روزی رسان روزی رساند

بروز رزق و کسب اندوزی خویش   نشاید خورد بیش از روزی خویش

اسکندر نامه

بشغل جهان رنج بردن چه سود   که روزی بکوشش نشاید فزود نخواهد

بدنبال روزی چه باید دوید   تو بنشین که روزی خود آید پدید

هفت پیکر

در سخا و سخن چه می پیچم   کار بطالعست من هیچم

آن یکی پا نهاده بر سر گنج   وین ز بهر قراضه بر در رنج

گر کنی صد هزار بازی چست   نخوری بیش از آنکه روزی تست

باب ششم در قناعت

قرص جوین می شکن و می شکیب   تا نخوری گندم آدم فریب

تا شکمی نان و دمی آبست   کفچه مکن بر سر هر کاسه دست

آن خور و آن پوش چو شیر و پلنگ   کاوری آنرا سر ساله بجنگ

نان خورش از سینه خود کن چو آب   وز دل خود ساز چو آتش کباب

شمع ز برخاستن سر نشست   مه ز تمامی طلبیدن شکست

کرده خورشید نظامی تراست   ملک قناعت بتمامی تراست

خویشتن آرای مشو چون بهار   تا نکند در تو طمع روزگار

خسرو و شیرین

بخرسندی برآور سر که رستی   بنای محکم آمد تن درستی

سر آن زاهد که شد در دامن غار   بخرسندی مسلم شد بر اغیار

وگر باشی بتاج و تخت محتاج   زمین را تخت کن خورشید را تاج

بسیم دیگران زرین مکن کاخ   کزان دین رخنه گردد قبله سوراخ

مخزن الاسرار

خاک خور و نان بخیلان مخور   خار نه زخم ذلیلان مخور

نه چو عروسان درخت از قیاس   کاه قصب پوشی و گاهی پلاس

داری ازین خوی مخالف بسیج   گرمی صد جبه و پیرهنی هیچ

هفت پیکر

سر ترازو که گردد زر گردد ‌‌ ‌ سرنکسار هزار در گردد

کنج بر سر مشو چو ابر سفید ‌ ‌ پای در کنج دار چون خورشید

زر دو حرفست هر دو بی پیوند ‌ ‌ زین پراکنده چند لافی چند

ابلهی بین که از پی اسپنگی ‌ ‌ دوست با دوست می کند جنگی

نروم بهر نان بخانه کس ‌ ‌ بروم چون صدف بخانه خویش بس

نان که از خوان خود دهی بخسان ‌ ‌ به که حلوا خوری ز خوان کسان

بقناعت کسی که شاد بود ‌ ‌ تا بود محتشم نهاد بود

وانکه با آرزو کند خویشی ‌ ‌ عاقبت اوفتد بدرویشی

خسرو و شیرین

لباسی پوش چون خورشید و چون ماه ‌ ‌ که تا باشد تا تو باشی با تو همراه

برافشان دامن از هر کان که داری ‌ ‌ قناعت کن بآن یک نان که داری

بزیر پای پیلان در شدن پست ‌ ‌ به از پیش خسیسان داشتن دست

جهان چون مار افعی پیچ پیچست ‌ ‌ ترا آن به که در دست تو هیچست

ازن
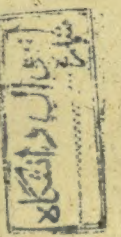
درین هستی که پا بی نیستی زود ‌ ‌ بباید شد بهست و نیست خشنود

چو طفل انگشت خود می مز درین مهد ‌ ‌ ز خون خویش کن هم شیر و هم شهد

حلالی خوار چو بازان شکاری ‌ ‌ مکن چون کرکسان مردار خواری

لیلی و مجنون

نزدیک رسید کار می ساز ‌ ‌ با گردش روزکار می ساز

ان دزد بود که از پی کنج ‌ ‌ در تاریکی طلب کند کنج

خوش میزنم اینچنین سرودی ‌ ‌ کر نکسلد از میانه رودی

عراده و منجنیق و عضبان ‌ ‌ بر بام فلک نهاد نتوان

دهقان بنگر که دانه ریزد ‌ ‌ انگاه ز دانه خوشه خیزد

اجری خور دست رنج خود باش ‌ ‌ گر محتشمی بکنج خود باش

نان با سگ نان کس نباشی ‌ ‌ با گرهٔ خون کس نباشی

خرسند همیشه نازنین است ‌ ‌ خرسند را ولایت اینست

جز آدمیان هر انچه هستند ‌ ‌ بر سفرهٔ قانعی نشستند

در جستن رزق خود شتابند / سازند بدان قدر که یابند

آن آدمی نیست کز دلیری / کفر آرد وقت بیم پیری

گر فوت شود یکی نوالش / بر چرخ کشد نفیر و نالش

گر تر شود دشش بقطرهٔ بام / در ابر کشد نفیر دشنام

آنگاه رسی بپر بلندی / کایمن شوی از نیازمندی

از بندیٔ زمانه آزاد / غم شاد باو و با غمش شاد

ایزد چو نصیب ما چنین کرد / هم ساختن است با چنین درد

هر مرد که شغل خویش نگذاشت / برخورد هر آنچه در جهان داشت

باب هفتم در فال نیک خسرو و شیرین

بسا فالی که از بازیچه برخاست / چو اختر درگذشت آن فال شد راست

چه نیکو فال زد صاحب معانی / تو خود را فال نیکو زن چه دانی

بد آید فال چون آید بد اندیش / چو گویی نیک نیک آید فرا پیش

دل من در حق من فال بد زد / بدست خود تبر بر پای خود زد

اسکندر

اسکندرنامه

بفرخندگی فال زن ماه و سال / که فرخ بود فال فرخنده فال

مبارک بود فال فرخ زدن / نه بر رخ زدن بلکه شه رخ زدن

مزن فال بد کاورد حال بد / مبادا کسی کو زند فال بد

چو عاجز شود مرد بیچاره سگال / ز بیچارگی در سر آید بفال

مرنج از نژادی که فرزانه شوی / چو گویی گزین به شوم بشوی

باب هشتم در نصیحت خاص

رخنه گر ملک سرافکنده به / لشکر بدعهد پراکنده به

سر نکشد شاخ نو از سروبن / تا نزنی گردن شاخ کهن

خسرو و شیرین

ز هر چیزی ز روی کدخدایی / سکون بر تابد الا پادشاهی

جهان او را بود کز بر شتابد / جهانگیری توقف بر نتابد

ولایت را ز فتنه پای بگشای / یکی ره دست برد خویش بنمای

چو نیت نیک باشد پادشا را — گهر خیزد بجای گل گیا را

چو دست از پای نا خشنود باشد — بجرم پای پیرما خود باشد

ز محنت رست هر کو چشم بربست — بدین تدبیر طوطی از قفس رست

بجباری مبین در هیچ درویش — که او هم محتشم باشد بر خویش

بخونریزی مبین کان شیر گیرد — که خونش گیر دار چه دیر گیرد

مزن کس را ولی گر بر ستیزد — چنانش زن که هرگز بر نخیزد

حذر کن زانکه ناگه از کمینی — دعای بد کند خلوت نشینی

ز بن تیر از نفسهای جوانه — زند تیری سحرگه بر نشانه

ندارد سود آنکه بانگ فریاد — که نفرین داده باشد ملک برباد

بسا آیینه کاندر دست شاهان — سپیه گشت از نفیر داد خواهان

گوزن کوه اگر گردن فرازیست — کمند شاه را بازو درازیست

اگر منصور و گیخسرو بود شاه — نباید کردنش سر پنجه با شاه

از آن نزدیکتر باید این خاک — که باشد کار نزدیکان خطرناک

ز شیری بزرگان تا شکیبند — بشکر طفل و طوطی را فریبند

لیلی و مجنون

کاری که صلاح دولت تست — در جستن آن عنان مکن سست

از هر چه شکوه تو برخاست — بردارش اگر چه کوه گنج است

برکردن هیچ نیکخواهی — شمشیر مکش بهر گناهی

دشمن که بعذر شد زبانش — ایمن مشو از در امانش

قادر شو و بردباری باش — می میخوار و هوشیاری باش

از پنجه مرگ جان کسی برد — کو پیش ز مرگ خویشتن مرد

هفت پیکر

تا جوانی و تن درستی هست — آید اسباب هر مرادی بدست

آنچنان زی که گر رسد کاری — نخورد طعن دشمنان باری

حق نعمت شناختن در کار — نعمت افزون دهد به نعمت خوار

هر که او بیخ کینه بیش نهاد — کنده بر دست و پای خویش نهاد

شاه باید که لشکر انگیزد … از سواری چه گرد برخیزد

باب نهم در نصیحت عام از اسکندرنامه

وارث ملک را دهند سریر … صاحب افسر جوان بخت دلیر

می خورد آنکسی نیارد یاد … از چنین شه کسی نباشد شاد

بیاض

خریدار چون به در آرد بها … نشاید تو پیچ کردن رها

ز پند بزرگان نشاید گذشت … سخن را ورق در نباید نوشت

جهان غم نیرزد بشادی گرای … نه از بهر غم کرده اند این سرای

در اینجای سختی نگیریم سخت … وزین جای بی بن برآریم رخت

مکن در طرب حرف اندیشه … پدیدست بازار هر پیشه

چه باید بر خود ستم داشتن … همه ساله خود را بغم داشتن

بدرویش ده آنچه داری نخست … که بیکار درویش را کس نجست

چو تاریخ یک سال دارد جهان … چرا گنج صد ساله دارد نهان

بیا تا نشینیم و شادی کنیم … شبی در جهان کیقبادی کنیم

یک امشب ز دولت ستانیم داد … ز دی و ز فردا نیاریم یاد

بچاره دل خویشتن خوش کنیم … نه چندانکه تن نعل آتش کنیم

دمی را که سرمایهٔ زندگیست … بتلخی سپردن نه فرخندگیست

مشو در حجاب سخن پیش گیر … که هر سخت گیری بود سخت میر

بیا آن گذاری دمی می گذار … که آسان زید مرد آسان گذار

باب دهم در مهابت پادشاهان

از صحبت پادشاه پرهیز … چون هیزم خشک ز آتش تیز

آن آتش اگرچه پر ز نور است … ایمن شد از او کسی که دور است

پروانه که نور شمع افروخت … چون بزم نشین شمع شد سوخت

هفت پیکر

پادشاهان که کینه کش باشند … خون کنند آن زمان که خوش باشند

چون شود سیر شیر پیشه گشای … هیچکس را او ندارد پای

بیندارچه

خواب خرگوش می نخفته بود — خصم خود را که خفته بود

اژدها گر بخسپد اندر غار — شیر نر بر درش نیارد بار

شیر در وقت خنده خونریزد — کیست کز فیل مست نگریزد

می خوریم کار مجلس آرائیم — تیغ را نیز کارفرمائیم

ابلهان مست و بیخبر باشند — هوشیاران می دگر باشند

سگ بود کو زناتوانی خویش — شب بخسپد ز پاسبانی خویش

اسکندرنامه

سخن به که با صاحب تاج و تخت — بگویند پخته بگویند سخت

خطرهاست در کار شاهان بسی — که با شاه خویشی ندارد کسی

چو از کینه بر کس فروزند چهر — بفرزند خود بر نیارند مهر

همانا که پیوند شه آتش است — ما آتش در از دور دیدن خوش است

پی شاه اگر آفتابی کند — بهر جا که افتد خرابی کند

باب یازدهم در صفت دولت

گر آید دولت نه بتدبیر ماست — تا بجهان دولت و روزی کراست

مرد زبی دولتی افتد بخاک — دولتیان را زجهان اندچه باک

ملک بدولت نه بمجازی دهند — دولت کس را نه ببازی دهند

سر نظری را که برافروختند — جامه باندازه تن دوختند

بار مسیحا نکشد هر خری — محرم دولت نبود هر سری

خسرو و شیرین

نباید تیز دولت بود چون گل — که آب تیز رو زود افکند پل

طرب کن چون در دولت گشادی — مخور غم چون بروز مرگ زادی

سر از دولت کشیدن سروری نیست — که با دولت کسی را داوری نیست

ز دولت یافتن شاید همه کام — چو دانه نیست مرغ آید فا دام

چو کوی افتادن و خیزان بود کار — که هر کس کو فتد خیزد دگر بار

بسا دولت که آید بر گذرگاه — چو مرد آگه نباشد گم کند راه

لیلی و مجنون

دولت سبب گره‌گشاییست — فیروزهٔ خاتم خدائیست

امشب شب قدر رستنی دریاب — قدر رست تو قدر خویش دریاب

اسکندرنامه

کسی را که دولت کند یاوری — که یارد که با او کند داوری

باب دوازدهم مخزن الاسرار در التجا با صاحب دولت

صورت خلعت صفت مردمیست — گردن مه شرف آدمیست

زبده بود طالع دولت پرست — بندهٔ دولت شو هر جا که هست

تا ز بزرگان نبایه رسید — تا به بزرگی نتوانی رسید

سر مکش از صحبت روشن دلان — دست مدار از کمر مقبلان

خار که هم صحبتی گل کند — غالیه در دامن سنبل کند

هر که کند صحبت نیک اختیار — آیدش آن وقت ضرورت بکار

بحر بصد رود شد آرامگیر — بوی یک سنبل برآرد نفیر

هفت پیکر

گوهر

گوهر نیک را ز عقد مبرند — وانکه بد گوهرست ازو بگریز

بد گهر با کسی وفا نکند — اصل او در خطا خطا نکند

لیلی و مجنون

با وحشی کسی که انس گیرد — هم عادت وحشیان پذیرد

خسرو و شیرین

بذره آفتابی را که گیرد — بجنبشکی عقابی را که گیرد

نهنگ آن به که با دریا ستیزد — کز آب خورد ماهی خورد خیزد

شرف خواهی بگرد مقبلان گرد — که زود از مقبلان مقبل شود مرد

چو بر سنبل چرد آهوی تاتار — نسیمش بوی مشک آرد پدیدار

پدر گر زمین روانش باد پر نور — مرا پیرانه پندی داد مشهور

که از بی‌دولتان بگریز چون تیر — سرا در کوی صاحب دولتان گیر

بهای در ز بزرگ از بهر آنست — که او را با بزرگان همنشینست

همه کس در در آب پاک یابد — کسی گو خاک جوید خاک یابد

باب سیزدهم در عدل و احسان

شاه و سپه را چو شوی نیکخواه — نیک تو خواهد همه شاه و سپاه

خانهٔ خرابی ز ستمکاریست — دولت باقی ز کم آزاریست

ملکت از عدل تو شود با کمال — کار تو از عدل تو گیرد جمال

غم بخشنودی دلها گذار — تا ز تو خشنود بود کردگار

سایهٔ خورشید سواران طلب — رنج خود و راحت یاران طلب

درد ستانی کن و درمان دهی — تات رسانند بفرمان دهی

هر که درین خانه شبی داد کرد — خانهٔ فردای خود آباد کرد

عدل تو قندیل شب افروز تست — مونس فردای تو امروز تست

دست مدار از سر غمخوارگان — تا نخوری پاسخ بیچارگان

در کرم آویز و رها کن لجاج — کز ده ویران که ستانی خراج

داد درین دور برانداخته است — در پر سیمرغ وطن ساخته است

خسرو و شیرین

ستم در مذهب دولت روا نیست — که دولت با ستم آشنا نیست

نباید خویشتن را شمع کردن — بکار دیگران دل جمع کردن

لیلی و مجنون

احسان همه خلق را نوازد — آزادگان را غلام سازد

آن کن تو برفق دلنوازی — کازادگان را غلام سازی

خسرو و شیرین

ازان شد خانهٔ خورشید معمور — که تاریکان عالم را دهد نور

گشایی بند بگشایند بر تو — فرو بندی فرو بندند بر تو

چو سقا کاب چشمه بیش ریزد — ز چشمه کاب خیزد بیش خیزد

بزرگی بایدت دل در سخا بند — سر کیسه به برگ گندنا بند

درم داری که در سختی در آید — سر و کاری به بدبختی در آید

نصیحت بین که آن بیننده فرمود — که چون نانی بیابی زود خور زود

بداری مال بدخواه تو باشد — ببخشی شحنهٔ راه تو باشد

بشادی شغل عالم در چ میکن … خواهش می پستان و خرج میکن

نبرد دزد هندو را کسی پیت … که در دزدی جوانمویش هم هست

ببخشد د پیت او صد و نه گوهر … که در بخشش نگردد دست او تر

لیلی و مجنون

افکند صید کار شیر مست … روبه زکباب شیر سیر ست

چون جه پستان مدار در تنگ … بپستان به چو آبی سنگ

که دوک تو اش باش و بتراش … که تیر تراش تیز می باش

هفت پیکر

زر بخوردن مفرح طرب است … چون نهی رنج دو هم را سبب است

اسکندرنامه

شرف کردن مردم از مردمیست … وگرنه همه آدمی آدمیست

همه مردمی سرفرازی کند … سر آن شد که مردم نوازی کند

دد و دام را شیر از آن شد شاه … که مهمان نواز است در صیدگاه

۶۰ جزو

جوانمرد همواره با کس بود … کس آن را نباشد که ناکس بود

بیا تا خوریم آنچه داریم شاد … درین دیر کهنه چه باید فساد

ازان گنج کاورد قارون بدست … سرانجام در خاک بین چون نشست

وزان خشت زرین بیداد عاد … چه آید بجز مردن بی مراد

زر از بهر مقصود زیور بود … چو بندش کنی بند پر زر بود

فدا کن زر و خوشدلی را بسیج … که از زان بود در خریدن بهیچ

ز بهر درم تند و بدخو مباش … تو باید که باشی درم گو مباش

[illegible]

باب پانزدهم در عقل و هنر

از پی صاحب نظر انست کار … بیخبران را چه غم از روزگار

گر شرف عقل نبودی ترا … نام که بردی که شنودی ترا

زینت مکن عقل ادب ساز را … طعمهٔ گنجشک مده باز را

می که حلال آمده در هر مقام … دشمنی طبع تو کردش حرام

عقل شرف جز بمعانی نداد … قدر به پیری و جوانی نداد

دل بهنر نه بنیا پرست — چند هنر باش بهر جا که هست

دشمن دانا که غم جان بود — بهتر از آن دوست که نادان بود

هر که درو جوهر دانائیست — بر همه چیزیش توانائیست

خسرو و شیرین

بدانش کوش تا دنیات بخشند — تو اسما خوان که تا معنات بخشند

قلم در کش بحرفی کان نه توانیست — علم برکش بعلمی کان خدائیست

مبین خود را که خود بین را بصر نیست — هنر میجو که خود بین را هنر نیست

ز دانا تن سلامت بهر گردد — علاج از دست نادان زهر گردد

سخن گر از دهان هوشمند است — گر از تحت الثری آید بلند است

دلا از روشنی شمعی برافروز — چو شمع آتش پرستیدن میاموز

لیلی و مجنون

دانش طلب و بزرگی آموز — تا به نگرند روزت از روز

می کوش بهر ورق که خوانی — کان دانش را تمام دانی

پالان

پالان گری بغایت خود — بهتر ز کلاه دوزی بد

تو آدمی بدین شریفی — با دیو چرا کنی حریفی

بادام که سپک نغز دارد — یک تن بود و دو مغز دارد

هفت پیکر

قدر را مال هنر کسی داند — که هنر نامها بسی دارد

آنکه عیب از هنر نداند باز — از هنر خیره کی پذیرد باز

هر دو بیت آن کزو رسد یاری — همه داری اگر هنر داری

هر که دارد خرد نداند داد — آدمی صورتست و دیو نهاد

آدمی نیست پی علف خوارست — از پی زیرکی و هشیارست

هر که آموختن ندارد ننگ — در برآرد ز بحر و آب ز سنگ

وانکه دانش نباشدش روزی — ننگ دارد ز دانش آموزی

ای بسا تیز طبع کاهل کوش — که شد از کاهلی سفال فروش

وی بسا کند طبع کز تعلیم — گشت قاضی القضاة هفت اقلیم

نیم خورد سگان صید شکال | جز بتعلیم علم نیست حلال
سگ بدانش ز آب رسته شود | آدمی شاید ار فرشته شود
خویشتن را چو خضر بازشناس | تا خوری آب زندگی بقیاس
از هنرمند بر نوا زد بخت | بی هنر کی رسد بتاج و بتخت
چون ز نیکان نظر بیفروزم | از بد آموز بد نیاموزم
از هنر هرچه در شمار آید | آن هنرمند را بکار آید

اسکندرنامه

چه نیکو متاعیست کار آگهی | ازین نقد عالم مبادا تهی
جهان آن کسی راست کاندر جهان | بود آگه از کار کار آگهان

از خسرو شیرین

این اشعار مربوط بباب شانزدهم است

ز صد شمشیرزن رای قوی به | ز صد افسر کلاه خسروی به
برایی لشکری را بشکند پشت | بشمشیری یکی تا ده توان کشت
بسا گرگ جوان کز روبه پیر | بافسون درکشد در دام زنجیر
ازان بر گرگ روبه یافت شاهی | که روبه دام بیند گرگ ماهی

بچاره

بچاره هرکجا تدبیر سازند | که آدم دیو را زنجیر سازند

باب شانزدهم در رای و تدبیر

از لیلی مجنون

بی رای مشو که مرد بی رای | بی پای بود چو کرم بی پای
روباه ز گرگ بهره زان برد | کین رای بزرگ دارد آن خرد
پرکندگی از نفاق خیزد | فیروزی از اتفاق خیزد

اسکندرنامه

چو در طاس رخشنده افتاد مور | رهاننده را چاره باید نه زور
نکو رای چون رای بد کند | خرابی آبادی خود کند
سگالنده کاردان وقت کار | ز دشمن بد دشمن شود در شکار
در چاره از چاره بربسته نیست | همه کار از تیغ پیوسته نیست
بچاره گشاده شود کار سخت | بمدت برآید بهار از درخت

باب هفدهم در آداب سخن

قافیه سنجان که سخن برکشند | نقد دو عالم بسخن درکشند

خاصگیانی که در گنج راست   زیر زبان مرد سخن سنج راست

بلبل عرشند سخن پروران   باز چه مانند به این دیگران

زآتش فکرت چو پریشان شوند   با ملک از جملهٔ خویشان شوند

پیش و پس این صف کبریا   پس شعرا آمد و پیش انبیا

چون سخنت شهد شد ارزان مکن   شهد سخن را مگس افشان مکن

شعر برآرد بامیریت نام   کالشعراء امراء الکلام

چون فلک از پای نباید نشست   تا که سخن از فلک آری بدست

خسرو و شیرین

سخن کان از سر اندیشه ناید   نوشتن را و گفتن را نشاید

سخن را سهل باشد نظم دادن   بباید لیک بر نظم ایستادن

سخن بسیار دانی اندکی گوی   یکی را صد مگو صد را یکی گوی

سخن چون گوهر و گوینده غواص   بسختی در کف آید گوهر خاص

سخن کم گوی تا بر کار گیرند   که در بسیار بد بسیار گیرند

ترا بسیار گفتن گر سلیم است   مگو بسیار دشنام عظیم است

نه هر جوهر که پیش آید توان سفت   نه هرچه آن بر زبان آید توان گفت

نه مردستی که تیغ تیز دارد   بخون خلق دست آویز دارد

سخن باید بدانش درج کردن   بدل سنجیدن آنگه خرج کردن

بچشم دشمنان بین حرف خود را   بدین حرفت شناسی نیک و بد را

سخن باید که با مقدار باشد   که پر گفتن بزرگی را نشاید

لیلی و مجنون

میدان سخن فراخ باید   تا طبع سواری نماید

از آتش کردن زحد بیش   رخساره نقره را کند ریش

دهلیز فسانه چون بود تنگ   گردد سخن از آمدن لنگ

کم گوی گزیده گوی چون دُر   گز اندک تو جهان شود پر

لاف از سخن چو در توان زد   آن خشت بود که پر توان زد

گستاخ سخن مباش با کس   تا عذر خطا نخواهی از پس

تا چند سخن ز باد راندن — افسانهٔ عمرو و زید خواندن

شب رفت حکایت اندکی کن — یک را دو مکن دو را یکی کن

هفت پیکر

ز آفرینش نزاد مادر کن — هیچ فرزند خوبتر ز سخن

بنگر از هر چه آفرید خدای — تا از و جز سخن نماند بجای

یادگاری کز آدمی زادیست — سخنیست و دگر همه بادیست

سخن از گنبد کبود آمد — ز آسمان هم سخن فرود آمد

گر بدی گوهری ورای سخن — او فرود آمدی بجای سخن

تا توانم چو باد نوروزی — نکنم دعوی کهن دوزی

گرچه در شیوهٔ سخن گفتن — شرط ما نیست کهنه ناسفتن

اسکندرنامه

سخن گفتن بکر دُرسفتنست — نه هر کس سزای سخن گفتنست

مگو آنچه به بود پیشینه گفت — که در دُر نشاید دو سوراخ سفت

دروغی

دروغی که مانند باشد براست — به از راستی کز درستی جداست

سخن را باندازه میدار پاس — که باور توان کرد دانش قیاس

سخن گر چو گوهر برآرد فروغ — چو ناباور افتد نماید دروغ

گرا در خرد رای باشد بلند — نگوید سخنهای ناسودمند

چه خوش گفت فرزانهٔ دوربین — زبان گوشتین است و تیغ آهنین

نباشد بجز در کسی مهربان — که گوید مرا هر چه آیدش بر زبان

خروسی که بیگه نوا برکشید — سرش را همان گه بباید برید

سخن گو برابرو برآرد گره — اگر آفرینست ناگفته به

باندازه باید سخن گسترید — گزاف سخن را نباید شنید

سخن بر بدیهه نباید صواب — بوقت خودش داد باید جواب

باب هژدهم در تواضع

با همه چون خاک زمین پست باش — وز همه چون باد تهی دست باش

کوش که باشی برضای همه — دست همی بوسی و پای همه

خسرو و شیرین

جهان دیو پیست وقت دیو بستن | بخوشخویی توان از دیو رستن
مکن دوزخ بخود بر خوی بد را | بهشت دیگران کن خوی خود را
چو دارد خوی تو مردم سرشتی | هم اینجا و هم آنجا در بهشتی

لیلی و مجنون

گردن بهوا کسی فرازد | کو با همه چون هوا بسازد
از پیل چو کوه رو مگردان | با پیلی چو رو روی برمگردان
سنگی که ز کفشت افکند نعل | بردار و ببوس کو زهی لعل
وآن زهر که با تو بر زند جوش | بر هم نه و چشم پوش و کن نوش
چون آب رونده خوش عنان باش | هر جا که روی تو خوش عیان باش

هفت پیکر

هر که بدخو بود گه زادن | هم بدان خو بود وقت جان دادن

باب نوزدهم در طاعت و ریاضت

از مخزن الاسرار

قدر دل و پایه جان یافتن | جز بریاضت نتوان یافتن
توسنی طبع چو رام شود | سکه اخلاص بنام شود
از جهت پس دیو (نفس) برآور غریو | بنده دین باش و شو دور دیو
می کشدت دیو نه افکنده | دست مده مرده نه زنده
شیر شو از گربه مطبخ مترس | طفل مشو از آتش دوزخ مترس
حاصل دنیا چو یکی ساعتست | طاعت کن کز همه به طاعتست
گر نفسی نفس بفرمان تست | در کفش آور که بهشت آن تست
طاعت کن روی بتاب از گناه | تا نشوی چون خجلان عذرخواه
گر بسخن کار میسر شدی | کار نظامی بفلک بر شدی

باب بیستم در اظهار حسن [illegible]

از خسرو و شیرین

پس مردان شدن مردی نباشد | زن آن به کش جوانمردی نباشد
چو دهقان دانه در گل پاک ریزد | ز گل گر دانه خیزد پاک خیزد
چو گوهر پاک دارد گوهر پاک | کی آلوده شود در دامن خاک

کل سرشو ازین معنی که پاکست | بسر بر می کنندش گرچه خاکست

هفت پیکر

از مریدان بی مراد مباش | بر توکل بد اعتقاد مباش

در ره دین چو نی کمر می بند | تا سر آمد شوی چو سرو بلند

ترک شهوت نشان دین باشد | شرط پرهیزکاری این باشد

بحرام آنکه دل نهاده بود | دور از اینجا حرامزاده بود

باب بیستم در اظهار اخلاص

خسرو و شیرین

گل سرخ از چمن خاری نیاید | ز من بیش از دعا کاری نیاید

گرم دور افکنی در بوسم از دور | وگر بنوازیم نور علی نور

اگر جرمست اینک تیغ و گردن | ز تو کشتن ز من تسلیم کردن

به تیغت کشته و افکنده باشم | از آن بهتر که بی تو زنده باشم

ازین پس سر ز پایت بر ندارم | رخ از خاک سرایت بر ندارم

اگر بر کف ندارم تخت آبی | توانم کرد بر آتش کبابی

اگر از من نیاید دسته گل | بشاید هیمهٔ دیگ سر پل

شدم از سرخ رویی تیز چون خار | خوش آن خاری که آرد سرخ گل بار

اگر او را دعوی صاحب کلاهست | مرا نیز از قصب سربند شاهیست

چو مهمانی بخدمت می گراید | چه فرمایی بیاید یا نیاید

تو کاندر لب شکر پیوسته داری | بمهمانی چرا در بسته داری

درم بگشای اگرچه با گناهم | بپای خویش عذر خویش خواهم

بباید با توام دمساز گشتن | ترا نادیده نتوان باز گشتن

گر آیی که با مهمان نشینند | بمهمان بهتر کزین بار چینند

اگر دارم گناه آن دل رحیم است | گناه آدمی رسم قدیم است

من آن مرغم که بر گلها پریدم | هوای گرم تابستان ندیدم

چو زر با لو دم از گرمی کشیدن | فسردم چون یخ از سردی چشیدن

نه بد گفتم که خود بد نیست کارم | وگر گفتم یکی از صد هزارم

خداوندان بسی تندی نمایند | برحمت نیز هم لختی گرایند

بنادانی زکو بر داشتم جنگ   کنون می بایدم بر دل زدن سنگ

لیلی و مجنون

پیله که نشیمن (بریشم) کلاهیست   از پایهٔ همرهان رهیست

از یاری همرهان برد مور   او را که ازو قویترون بود زور

هر سر که نشد مطیع رایت   انداخته به زیر پایت

چندانکه بها کنی پدیدار   بیشم بزیادتی خریدار

ای سر که سگ تو کو سرش پاک   وی سر که نه با تو بر سرش خاک

امشب چو ز من عنان تابی   فردا که بجویم نیابی

سر کو ز فدا دریغ باشد   آن به که بسزای تیغ باشد

مگذار که عاجز و غریبم   از راحت خویش بی نصیبم

دیوانه مرا جهانی نام   دیوانهٔ کیست کو نیست خودکام

بسیار کسان ترا غلام اند   اما چو من اسیر دام اند

هفت پیکر

صحبتی

صحبتی چو سپاه کز نکو نامی   در تو افتد نکو سرانجامی

میهمان توییم ای سره مرد   میهمان را عزیز باید کرد

با غریبان رخ ده و بنواز   تا فلک خواندت غریب نواز

داغ ام تو بر جبین منست   شکر تو پیش از آفرین منست

گر بجویی درون و بیرونم   بوی خوان تو آید از خونم

نیک مردان بد عنان مپسند   دو پسند آن به دشمنان مپسند

گرچه در نافه هست مشک نهان   آشکار است بوی او بجهان

نا بد از من اگر چه کوشم دیر   کاهوی را کنم بسحر اسیر

از اسکندرنامه

سینه را که فیروزمندی بود   ز یاران یک دل بلندی بود

باب بیست و یکم در نگاه داشتن راز

پرده در در سر که درین عالم است   راز ترا هم دل تو محرم است

شمع نهٔ تیغ زبانی مکن   روزنهٔ رازفشانی مکن

مصلحت تست زبان زیر کام   تیغ پسندیده بود در نیام

راحت این پند کجا نهاد درست | کافت سرها بزبان نهاد درست
دارتو زین طشت زبان نگاه | تا سرت از طشت نگوید آه
لب مگشا گرچه درو نوشهاست | کز پس دیوار بسی گوشهاست
آب صفت هرچه شنیدی بشوی | آینه سان هرچه ببینی مگوی

خسرو و شیرین

مگو پیغام این کایشان ببینند | بنامحرم مگو بیند آنچه بینند
حفاظ آینه این یک هنر بس | که پیش کس نگوید عیب هر کس
چو سایه رو سیه آنکس نشیند | که از پس گوید آنچه از پیش بیند
مگو ناگفتنی در پیش اغیار | بود اغیار نامحرم درین کار
بخلوت نیز از دیواری بپوش | که هم باشد پس دیوار گوش
وگر نتوان که پنهان داری از خویش | مده خاطر بدان یعنی میندیش

لیلی و مجنون

درگوش کسی میفکن آن راز | کآزرده شوی زگفتنش باز

درصحبت

درصحبت باجو یافتی راه | باید از زبان زغیر کوتاه

باب بیست و دوم در تحقیر دشمن و مکافات

از خسرو و شیرین

کسی کو با کسی دم پیاز کرده | بدو روزی همان بد باز گردد
کسی کو بر تن موری ستم کرد | سم از ماری قفای آن ستم کرد خورد
بچشم خویشتن دیدم برگذرگاه | که زد بر جان موری مرغکی راه
هنوز از صید منقارش نپرداخت | که مرغ دیگر آمد کار او ساخت
چو بد کردی مباش ایمن ز آفات | که واجب شد طبیعت را مکافات
به نیکی نیک بد را بد شمارست | بپاداش عمل گیتی بکارست
مگر نشنیدی از سیاح این راه | که هر کو چاه کند افتاد در چاه
سزا آفرینش سر بسر نیست | زمین و آسمان بی داوری نیست
سلامت بایدت کس را میازار | که وا پس را عوض تیز است بازار
بیندیش ای حکیم از کار ایام | که پاداش عمل باشد سرانجام

باب بیست و سیم در مکافات

از لیلی و مجنون

بد با تو نکرد هر که بد کرد | آن بد بتن و بجان خود کرد
شربت نه ز خاص خویشت آرند | هم کردهٔ تو به پیشت آرند

اسکندرنامه

منه خار تا در نیفتی بخار | رهاننده شوی تا شوی رستگار
کم خویش خواهی کم کس مگیر | میران کسی را و مسکر مبیر

باب بیست و چهارم در شناختن اعداد

هست پی درین دایرهٔ لاجورد | مرتبهٔ مرد بمقدار مرد

خسرو و شیرین

خورشها را نمک رونق تازه دارد | نمک باید که نیز اندازه دارد
زلال آب جدائی بود خوش | کزو بتوان نشاند آشوب آتش
چو آب از سر گذشت از جان امانی | اگر خود باشد آب زندگانی
بقدر شغل خود باید زدن لاف | که زردوزی نداند بوریاباف
چه نیکو داستان زد آن هنرمند | هلیله با هلیله قند با قند

چو دریا خزن موجی که داری | مپر بالاتر از اوجی که داری
مجو بالاتر از دوران خود جای | مکش پیش از گلیم خویشتن پای
کمند افکند را برقلعهٔ ماه | چو باید چون نیابد سوی او راه
چو خون در تن ز عادت بیش گردد | سزای گوشمال نیش گردد
چراغ ارچه ز روغن نور گیرد | گهی باشد که از روغن بمیرد

لیلی و مجنون

برگردد بخت از آن سبکرای | کافزون ز گلیم خود نهد پای
مرغی که نه اوج خویش گیرد | منجار هلاک پیش گیرد
ماری که نه راه خود بپیچد | از پیچش کار خود بپیچد
روبه که زند طپانچه با شیر | دانی که بدست کیست شمشیر
نیکو مثلی زد آن سپهدار | کاندازهٔ کار خود نگهدار
انجیر فروش را چه بهتر | کانجیر فروشد ای برادر
بر پایهٔ قدر خویش نه پای | تا بر سر آسمان نهی پای

هفت پیکر

هر که خود را چنانکه بود شناخت — تا ابد با بزرگی سرافراخت

فانی آنست که نقش خویش بخواند — هر که این نقش خواند باقی ماند

تخت بلقیس جای دربان نیست — مرد آن تخت جز سلیمان نیست

هر کسی را بخورد خود قدمیست — نان میده نه قوت هر شکمیست

اسکندر نامه

تنی را که نتوانیش از جای برد — به پهلو خراشش از پی چه باید فشرد

بتاراج خود ترکتازی کنی — که گنجشک گیری و بازی کنی

مکن تکیه بر زور بازوی خویش — نگهدار وزن ترازوی خویش

تهی دست کو مایه داری کند — چو لنگیست کو راه داری کند

مکش جز باندازهٔ خویش پای — که هر سری را پدید است جای

درختی که در پایه پیروز کار — کند دعوی هم سری با چنار

بهنگام پیری بچه روباه لنگ — چگونه نهد پای پیش پلنگ

بجایی که بد خواه خونی بود — تواضع نمودن زبونی بود

نکو داستانی زد آن شیرمست — که با زیر دستان مشو زیر دست

کلاغی تگ کبک را گوش کرد — تگ خویشتن را فراموش کرد

نه اقبال را شاید انداختن — نه با مقبلان دشمنی ساختن

میاور بپا با مقبل نیکبخت — که افکندن مقبلانست سخت

چو مقبل کمر بست از پیش کفش — نشاید طپانچه زدن با درفش

گوزن جوان گرچه باشد دلیر — عنان به که برتابد از راه شیر

بخور چیزی از مال و چیزی بنه — ز بهر کسان نیز چیزی بده

مخور جمله در هم که دیر ایستی — که پیرانه سر بد بود نیستی

در چرخ بر خود جهان در مبند — که گردی ز نا خوردنش دردمند

باندازه می کن برانداز خویش — که باشد میانه نه اندک نه بیش

چو رشته بسوزن فرو ترکنی — بسا چشم سوزن که در سر کنی

باب بیست و پنجم در ضعف و پیری

عیب جوانی نپذیرفته اند / پیری صد عیب در وگفته اند

دولت اگر دولت جمشید نیست / موی سفید آیت نومیدیست

گرچه جوانی همه چون آتش است / پیری تلخست و جوانی خوشست

شاهد باغست درخت جوان / پیر شود بشکندش باغبان

شاخ گل از بهر گل نو برست / هیمه خشک از پی خاکستر است

عهد جوانی بسر آمد عجب / روز شد اینک سحر آمد شب

خسرو و شیرین

حدیث کودکی خود پرستی / رها کن آن خماری بود و مستی

نشاطی بیش ازین بود آن عدم رفت / غروری کز جوانی بود هم رفت

چو عمر از سی گذشت و یا خود از بیست / نمی شاید دگر چون غافلان زیست

نشاط عمر باشد تا چهل سال / از چهل بگذرد ریزد پر و بال

چو شصت آمد نشست آمد پدیدار / چو هفتاد آمد افتاد آلت کار

بهشتاد و نود چون در رسیدی / بسی سختی ازگیتی کشیدی

[illegible]

وز آنجا گر بصد منزل رسانی / بود مرگی بصورت زندگانی

سگ تازی چو آهو گیر گردد / بگیرد آهویش چون پیر گردد

چو شاهین را زمان آید پریدن / ز گنجشکان لگد باید کشیدن

اگر صد سال مانی ور یکی روز / بباید رفت ازین کاخ دل افروز

پس آن بهتر که خود را شاد داری / در آن شادی خدا را یاد داری

جوانی گفت پیری را چه تدبیر / که یار از من گریزد چون شوم پیر

جوابش داد پیر نغز گفتار / که در پیری تو خود بگریزی از یار

ز پنبه شد بنا گوشت کفن پوش / هنوز از پنبه بیرون ناری از گوش

چو در موی سیاه آمد سفیدی / پدید آمد نشان ناامیدی

اسکندرنامه

جوانی شد و زندگانی نماند / جهان گو برو چون جوانی نماند

سرافرازی مرد چندان بود / که گل دسته عمر خندان بود

جوانی بود خوبی آدمی / چو خوبی رود کی بود خرمی

چو پیری کهن کرد از درد پشت / ز پیری عصایی بگیرد بمشت

ز پیران دو چیز است با زیب و ساز / یکی در ستودن دگر در نماز

باب بیست ششم در تسکین غم با میدراحت

از مخزن الاسرار

بار عنا کش به شب قیرگون / هر چه عنایش عنایت فزون

زاهل وفا هر که بجایی رسید / پیشتر از راه عنایی رسید

ترک عنا عافیت انبیاست / وانچه ترا عافیت آمد بلاست

زخم بلا مرهم خودبینی است / تلخی می مایهٔ شیرینی است

در عقب رنج بسی صحت است / شحنهٔ غم پیش رو راحت است

شاد ازانم که درین دیر تنگ / شادی و غم هر دو ندارد درنگ

انجم افلاک بگشتن درند / راحت و محنت بگذشتن درند

شاد ازانم که دل من غمیست / کامدن غم سبب خرمیست

مرد به زندان شرف آرد بدست / یوسف ازین به زندان درست

هیچکس آبی ز هوایی نخورد / کز پس آن آب قفایی نخورد

ازنی هر شام که فاقه شکست / آخر بر داشت فرو داشت

خسرو و شیرین

مخسب ای دیدهٔ دولت زمانی / مگر از خویشتن یابی امانی

تو صابر شو درین غم روزکی چند / نماند هیچکس جاوید دربند

چو روزی بخش ما قسمت چنین کرد / گهی روزی دوا باشد گهی درد

خردمند او بود کو در همه کار / گهی با گل بسازد گاه با خار

همه لقمه شکر نتوان فرو برد / گهی صافی توان خوردن گهی درد

درین صندل سرای آبنوسی / گهی ماتم بود گاهی عروسی

چو شادی داد غم را جای بربند / بجای سبز بجای پای کوبند

بجای بانگ مطرب می‌کند ساز / بجای مویه که بر دارد آواز

مخور زغم کادمی غم بر نتابد / چو گفتی غم زمین هم بر نتابد

بسا رخنه که اصل تکیه‌هاست / بسا اندوه که در وی فرحهاست

غم عالم چرا بر خود نهادی / رها کن غم که آمد وقت شادی

فلک چون کار سازیها نماید نخست از پرده بازیها نماید

اگر خار و خسک در ره نماند گل و شمشاد را قیمت که داند

بباید داغ دوری روزکی چند پس از دوری خوش آید مهر و پیوند

نماند جاودان طالع یکی خوی نماند آب دایم در یکی جوی

همه ساله نباشد کامکاری گهی باشد عزیزی گاه خواری

گشاید بند چون دشوار گردد بخندد شمع چون بیمار گردد

نشاید گرد بر آزار خود زور که صد بیمار را کشت این کور

بسا قفلی که بندش ناپدیدست چو وا بینی نه قفلست آن کلیدست

نه هر کو زنده او را تب نگیرد نه هر کس را که تب گیرد بمیرد

چو در بندی بدان می باش خرسند تو گنجی و بود گنجینه در بند

لیلی و مجنون

آرامگهیست هر دمی را پایانی هست هر غمی را

آن نخل که دارد این زمان خار فردا رطب تر آورد بار

وآن غنچ

وآن غنچه که در خسک نهفتست پیغام ده گل شگفتست

تا چشم بهم نهاده گردد صد در ز فراخ گشاده گردد

هر گرهی اگرچه دردمندی چندانکه گره بیستی بخندی

بس خوشه خام کز نمایش انگور بود در آزمایش

هر گنج که اندرون غاریست پیرامن او نشسته ماریست

کاری که نه زان امیدواری باشد سبب امیدواری

سررشته غیب ناپدیدست بس قفل که بنگری کلیدست

در ناامیدی بسی امیدست پایان شب سیه سپیدست

اسکندرنامه

رنج برد تو ره بگنج برد برد گنج هر که رنج برد

مغز بی استخوان ندید کسی انگبینی کجاست بی مگسی

بس گره کو کلید پنهانیست بس درشتی که در وی آسانیست

کار عالم چنین تواند بود زو یکی را زیان یکی را سود

ای بسا تبها که روی نمود / رنج بپنداشت عین راحت بود

حکم هر نیک و بد که در دهرست / زهر در نوش و نوش در زهرست

هفت پیکر

بهنگام سختی مشو ناامید / کز ابر سیه زاید آب سفید

در چاره سازی بخود در مبند / که بسیار تلخی بود سودمند

بسا قفل کان نا بیابی کلید / کشاینده ناگاه آید پدید

باب بیست و هفتم در منع غیبت

در مخزن الاسرار

دیده ز عیب دگران کن فراز / صورت خود بین و در او عیب ساز

در همه چیزی هنر و عیب هست / عیب رها کن هنر آور بدست

عیب کسان منگر و احسان خویش / دیده فرو کن بگریبان خویش

هرچه به بینی ز سپید و سیاه / بر سر کاریست درین کارگاه

جغد شو مست با فسانه در / بلبل کنجشک بو یوانه در

هرچه درین پرده نشانیش هست / در خور آن قسمت جاییش هست

خسرو و شیرین

ز عیب نیک مردان دیده بردوز / هنر دیدن بچشم بد بیاموز

ترا حرفی بصد تزویر در مشت / منه بر حرف کس بیهوده انگشت

بعیب خویشتن صد دیده بکشای / بعیب دیگران یک دیده منمای

باب بیست هشتم در تضرع

نه بینی در جهان وا پس ترا امن / مبادا هیچکس بی کس ترا زمن

بخندان ز دوستی دارم دل آویز / که گر روزی بیفتم گو بدم خیز

بخندانی کشم دخیل پیداست / که گر میرم کند بالین من راست

اگر صد سال در جایی نشینم / کسی جز آه خود بالا نبینم

اگر گردم بکوه و دشت صد سال / بجز سایه نیاید کس بدنبال

گیا را بر زمین پا و سرانه / سگان را در جهان جا و سرانه

مبادا کس بدین سیجان و رانی / بدین تلخی مبادا زندگانی

شب دم سرد چون کهسار سوزی / برات آورده از شبهای بی روز

دهل زن را زده بر دستها مار | کواکب را شده در پاها خار

زنا شوئی بهم خورشید و مه را | رحم بسته بزادن صبحگه را

گرفته آسمان را شب در آغوش | شده خورشید را مشرق فراموش

زنا زنگی جهان را بسته بر پای | فلک چون قطب حیران مانده بر جای

چراغ بیوه زن بی نور مانده | خروس پیره زن را غول برده

دهل گر را گرفته دست بستند | نه آخر نای رویین را شکستند

بخوان ای مرغ اگر داری زبانی | بخند ای صبح اگر داری دهانی

اگر کافر نه‌ای مرغ شبگیر | چرا بر ناوری آواز تکبیر

اگر آتش نه‌ای صبح روشن | چرا نایی برون از سنگ و آهن

خداوندا شبم را روز گردان | چو روزم در جهان فیروز گردان

شبی دارم سیاه از صبح نومید | درین شب رو سفیدم کن چو خورشید

به آب دیدهٔ طفلان معصوم | بسوز سینهٔ پیران مظلوم

بنوری کز خلایق در حجابست | بانعامی که بیرون از حسابست

بهر طاعت

بهر طاعت که نزدیک‌تر است | بهر دعوت که پیشت مستجابست

که رحمی بر دل پر خونم آور | وزین غرقاب غم بیرونم آور

اگر هر موی من گردد زبانی | شود هر یک ترا تسبیح خوانی

هنوز از بی زبانی خفته باشم | ز صد شکرت یکی ناگفته باشم

بانعام خودم گر میکنی یار | که انعام تو دارد بنده بسیار

ز تو چون پوشم این راز نهانی | وگر پوشم تو خود پوشیده دانی

لیلی و مجنون

شستند بسی بچاره سازی | پیراهن او نشد نمازی

کردند بسی سپید پیسی | اما نشد این سپیه کلیمی

سگ را بجهان وطن مرا نیست | من آدمیم درین سخن نیست

گر گردن مرغ را شکستند | آخر دم صبح را نبستند

گیرم که خروس پیره زن مرد | یا موذن کوی را عسس برد

نوبت زنی صبح را چه افتاد | کز بانگ دهل نمی‌کند یاد

خون می خورم این چه مهربانیست | جان می کنم این چه زندگانیست

باب بیست و ششم در مذمت بسیار خوردن

ازمخزن الاسرار

کز بخورش نفس کسی زیستی | هر که بسی خورد بسی زیستی

کم خور و بسیاری راحت نگر | بیش خور و بیش جراحت نگر

خسرو و شیرین

مشو پرخواره چون کرمان در گور | به کم خوردن کمر بربند چون مور

زکم خوردن کسی را تب نگیرد | ز پرخوردن بروزی صد بمیرد

حرام آمد علف تاراج کردن | بدارو طبع را محتاج کردن

چو باشد خوردنان گلشکروار | نباشد طبع را با گلشکر کار

مخور حلوا که حلوا خار دارد | گوارش در دهان مردا دارد

طبیبی در یکی نکته نهفتست | خدا آن نکته را با خلق گفتست

بیاشام و بخور چندانکه خواهی | کم و بسیار نی کارت تباهی

دو زیرک خوانده ام کاندر دیاری | رسیدند از قضا بر چشمه ساری

یکی کم خورد کین جان را گزاید | دگر پر خورد کین جان را فزاید

چو به حد عدالت ره نبردن | ز محرومی و سیری هر دو مردن

جهان زهرست خوی تلخ ناکش | بکم خوردن توان رست از بلاکش

اگر خواهی جهان در پیش کردن | شکم واری نخواهی بیش خوردن

لیلی و مجنون

آب ار چه همه زلال خیزد | از خوردن پر ملال خیزد

حلوا که طعام نوش بهرست | در هیضه خوری بجای زهرست

بس گرسنگی که پستی آرد | در هاضمه تن درستی آرد

پرهیز نه دفع یک گزندست | در راحت و رنج سودمندست

هفت پیکر

هر کجا چون زمین شکم خوارست | از زمین خوردا و شکم وارست

کاه دندان کنی بخوردن پر | گر گرامی شوی چو دانه دُر

شانه کو را هزار دندانست | دست در ریش هر کسی زانست

دو چیز است رستگاری نهاد — آنکه بسیار داد و اندک خورد

هر که در بهتری برآرد نام — زین دو نام آوری بباید کام

باب سی ام در منع خنده

خنده که بی وقت گشاید گره — گریه از آن خنده بی وقت به

هر نفسی خنده زدن صبح وار — کوتهی عمر دهد چون شرار

تا نزنی خنده دندان نمای — لب بکه خنده و بدندان بخای

خسرو و شیرین

چو بی گریه نشاید بود خندان — ازین خنده بباید بست دندان

بیاموزم ترا گر کاربندی — که بی گریه زمانی خوش بخندی

کسی کو دل درین گلزار بندد — چو گل زان پیشتر گریه که خندد

چو خندان گردی از فرخنده فالی — بخنده تنگ کن پسته ز بالی

لیلی و مجنون

خنده که نه در مقام خویش است — در خورد هزار گریه بیش است

هرجاکه

هر جا که سپید مردمان دید — بگریست یکی یکی بخندید

خنده بد کسی که بود غافل — بگریست کسی که بود عاقل

هفت پیکر

شمع وارست چو تاج زر باید — گریه از خنده بیشتر باید

باب سی و یکم در مذمت اهل دنیا

معرفت از آدمیان برده اند — وآدمیان از میان برده اند

با نفس هر که در آمیختم — مصلحت آن بود که بگریختم

صحبت نیکان ز جهان دور شد — خانه عسل خانه زنبور شد

همنفسانی که درین عالم اند — بیشتری لایق صحبت کم اند

مشرق و مغرب همه پر آدم است — لیک از آن کو نه بباید کم است

صحبت کس بوی وفایی نداد — سایه کس فر همایی نداد

معرفتی در گل آدم نماند — اهل دلی در همه عالم نماند

خسرو و شیرین

اگر آهن زنیر بر گردن ستونم | به از زرین کمر بستن بخونم
بسی کز وی مراد سینه سازند | به از سیمی که در دستم گدازند
مرا خاری که گل باشد از آن خار | به از سروی که سر گیرد نیارد بار
چراغی کو شبم را بر فروزد | به از شمعی که دستم را بسوزد

لیلی و مجنون

برداشتی اول بیاری | بگذاشتی آخرم بخواری
وانرا که دهان آدمی خست | نتوان بهزار مرهمش بست
اینجا فاخته بیخ برد در باغ | میوه چو رسید میخورد زاغ
زانرا که گزد سگ خطرناک | جز مرهم هست نیستش باک
ده سال غلامیی تو کردم | این بود بری که از تو خوردم
از بی هنری و بی وفایی | یاران همه کرده زد جدایی

باب سی و دوم از ترک دنیا

بگذر ازین خواب و خیالات او | برپر ازین خاک خرابات او

صحبت

صحبت گیتی که تمنا کند | با که وفا کرد که با ما کند
شحنهٔ این راه چو غارتگر است | مفلسی از محتشمی بهتر است
چرخ نه بر آدمیان میزند | قافلهٔ محتشمان میزند
خط بجهان درکش و بیغم زی | دور شو از دور و مسلم زی
کیسه برانند درین رهگذر | هر که تهی کیسه تر آسوده تر
چون خم دوران بجهان در مپیچ | هر چه نه آن تو بمان در مپیچ
خیز و بساط فلکی در نورد | زانکه وفا نیست درین تخته نرد
حکم چو عاقبت اندیشی است | محتشمی بندهٔ درویشی است

خسرو و شیرین

چو در بندی چو دیوی راه غم گیر | فراغت بایدت راه عدم گیر
بود سرمایهٔ دوران غم یار | تهی دست ایمنست از دزد طرار
نظامی چون مسیحا شو طربدار | جهان بگذار بر مشتی علف خوار
کسی باید ز دوران رستگاری | که بر دارد عمارت زین عماری

مسیحاوار در دیر نشیند   که با چندین چراغش کس نبیند

نه بر مرد تهی دستت باجی   نه از ویرانه کس جوید خراجی

لباسی پوش چون خورشید و ماه   که باشد تا تو باشی با تو همراه

بسا ابروی که بندد کار مشک   بعشوه باغ دهقان را کند خشک

چه باید زهر در جامی نهادن   ز شیرینی برو نامی نهادن

جهان نیمی ز بهر شادکامیست   دگر نیمه ز بهر نیک نامیست

چنین است آفرینش را ولایت   که باشد سر نهادی را نهایت

بر آتش دل منه کو دل فروزد   که وقت آید که صد خرمن بسوزد

بنا بر هر که دارد زندگانی   نخواهد زیستن کس جاودانی

تو روز او ستاره‌های دل افروز   فرو میرد ستاره چون شب روز

تو هستی شمع وار پروانه است   چو شمع آمد رود پروانه از دست

ببین قارون چه برد از گنج دنیا   نیرزد گنج دنیا رنج دنیا

لیلی و مجنون

زین

زین ره که کیاش تیغ تیز است   بگریز که مصلحت گریز است

بشتاب که راحت جهان رفت   آهسته مرو که کاروان رفت

هر که درین جهان کند جای   بر لذت آن جهان نهد پای

این عالم فانیست و کیست   وآن عالم باقیست و پایست

هفت پیکر

نیست چون کار بر مراد کسی   نامراد به از مراد بسی

راه رو را خطیر تر شرطست   تیز راندن ز بیم که شرطست

از سر ملک و گنج باید خاست   در ره دنیا بهم نیاید راست

پیش از آنت فلکند باید رخت   کافسرت را فرو کشند از تخت

خانهٔ دیو شد جهان شتاب   تا نگردی چو دیو خانه خراب

چون گذشتم ازین رباط کهن   گو فلک نیز هر چه باید کن

اسکندرنامه

فراوان خزینه فراوان غم است   کم است اندوه آنرا که دنیا کم است

باب سی و پنجم در شکایت روزگار

از مخزن الاسرار

شرم درین طارم ازرق نماند — آب درین صحن معلق نماند

دور نگر کز سپر نامردمی — بر حذر است آدمی از آدمی

معرفت از خلق جهان برده‌اند — آدمیان را ز میان برده‌اند

دشمن تست این فلک نیل رنگ — دیده پر از کوری و دل پر ز سنگ

حاصل دنیا ز کهن تا بنو — چون گذرا نیست نیرزد دو جو

هر گل رنگین که ز باغ زمینست — قطره‌ای از خون دل آدمیست

گنبد پوینده که پاینده نیست — جز بخلاف تو گراینده نیست

گه ملک جانورانت کند — گاه گل کوزه گرانت کند

خسرو و شیرین

اگر شادم اگر غمگین درین دیر — نه ایم ایمن ازین دیر کهن سیر

چو می باید شدن زین دیر ناچار — نشاط از غم به و شادی ز تیمار

کدامین سرو را داد او بلندی — که بازش خم نداد از دردمندی

نشاید

نشاید بر فلک کردن استواری — که ننمودست فلک سازگاری

همیدون جام گردون خوشگوارست — باول مستی و آخر خمارست

مباش ایمن که این دریای پرجوش — نگر دست آدمی خوردن فراموش

جهان آن به که دانا تلخ گیرد — که شیرین زندگانی تلخ میرد

کسی کز زندگی با درد و داغ است — بوقت مرگ خندان چون چراغ است

چو نامد در جهان پاینده چیزی — همه ملک جهان نرزد بشیزی

زمانه خود جز این کاری نداند — که اندوهی دهد جانی ستاند

کف گل در همه روی زمین نیست — که در وی خون چندین آدمی نیست

دو کس را روزگار آرام دادست — یکی کو مرد و دیگر کو نزادست

درین پستی درین گل مرد فرسنگ — نه گل بر گل نهد نی سنگ بر سنگ

جهانرا چون من و چون تو بسی بود — چو پیش از ما مقیم از ما کسی بود

منه دل بر جهان کین دون ناکس — جوانمردی نخواهد کرد با کس

چه بخشد مر ترا این سفله ایام — که یک یک باز بستاند سرانجام

چه خوش با غیبت زندگانی | گر این بودی از باد خزانی
چه خوش کاخ آمد این کاخ زمانه | گرش بودی اساس جاودانه
از آن پس داد این قصر دل آویز | که چون جا گرم کردی گوید خیز
شنیدستم که افلاطون شب و روز | بگریه داشتی چشم و بدل سوز
بپرسیدند ازو کین گریه از چیست | بگفتا چشم کس بیهوده نگریست
از آن گریم که جسم و جان بساز | بهم خو کرده از دیر که باز
چو خواهند دور گشت از آشنایی | همی گریم بدان روز جدایی
زن و فرزند و مال و دولت و زور | همه بستند همه تا لب گور
روند این همه یاران غمناک با تو | نیاید هیچکس در خاک با تو
برگ و زندگی در خواب و مستی | تویی با خویشتن هر جا که هستی
فغان کین چرخ از نیرنگ سازی | گهی شیشه کند که شیشه بازی
نیاید شیشه از سنگ بر دست | که باز آن شیشه خود زان سنگ بشکست
باول عهد زنبور انگبین بود | بآخر عهد باز آن انگبین خورد

چنین

چنین قالب که بادش در کلاه است | مشو غره که مشت خاک راه است
اگر صد گوسفند آید فرا پیش | برد گرگ از گله قربان درویش
چو کار کالبد گیرد تباهی | نه درویشی بکار آید نه شاهی

باب سی و چهارم در هراس

آنکس که درین روش مقام است | آسوده دلی برو حرام است
دیو است جهان فرشته صورت | در بند هلاک ما ضرورت
در کامش نیست جز جگر چیز | وز پهلوی ماست آنچه گیر نیز
عالم خوش خور که عالم این است | تو در غم عالمی عالم اینست
هر روز جهان بجان ربایست | انصاف ده این چه بیوفاییست
گیتی که سر وفا ندارد | گو بیم که کس آشنا ندارد
دیریست که این دو موش گستاخ | انبان تو می کنند سوراخ
غولیست جهان فرشته پیکر | تسبیح بدست و تیغ در بر
ننشست فرشته درین راه | کش غول زره نبرد ناگاه

این هفت و نه اژدهای خونخوار | کز دیر کشیده حلقه چون مار
گر در نگری ز حلق تا پای | در حلقه اژدها بود جای
گریان شد و تلخ تلخ بگریست | بی گریهٔ تلخ در جهان کیست
اینست که گنج نیست بی مار | هر جا که رطب بود بود خار
عیسی که دمش نداشت دودی | می برد جفا ز هر جهودی
احمد که سر آمد عرب بود | هم خستهٔ خار بولهب بود
تو گر سخنم بیاد آری | از عمر گذشته یاد ناری
انگار که هفت سبع خوانی | یا هفت هزار سال مانی
تا کی غم نارسیده خوردن | نازیدن و تازیانه خوردن
چون قامت ما برای غرق است | کوتاه و دراز را چه فرق است
تا چند چو یخ فسرده بودن | در آب چو موش مرده بودن

هفت پیکر

از زمین گر رسد بچرخ برین | هم زمینش فرو برد بزمین

کیست

کیست کو بر زمین ندارد رخت | کآخرش هم زمین بگیرد سخت
نغز گویان همه سخن گفتند | مانده گشتند و عاقبت خفتند
وآن کسان کز وجود بیخبرند | زین در آیند و زان در گذرند
آسمان را ترازوی دو سر است | در یکی سنگ و آن دگر گهر است
از ترازوی این جهان دو رنگ | که گهر در کف آورد که سنگ
هر کرا چون چراغ بنوازد | باز چون شمع سر بیندازد
بر فلک بر کشد بنعمت و ناز | فکند بر زمین بخواری باز
گه بر اوج فلک رساند تاج | هفت کشور کند بزیر خراج
بینیش ناگهان شبی مرده | سر فرو برده در دسر برده

اسکندرنامه

جهان چیست بگذر ز نیرنگ او | رهایی بجنگ آور از چنگ او
یکایک ورقهای زرین درخت | بریزد او فتد چون شود باد سخت
مقیمی نبینی درین باغ کس | تماشا کند هر کسی یک نفس

درو هر دم از نو بری می‌رسد   یکی می‌رود دیگری می‌رسد

درین چار سو هیچ بیگانه نیست   که کیسه‌بری مرد خود کامه نیست

فلک در بلندی زمین در مغاک   یکی طشت پر خون یکی پر ز خاک

نوشته درین دو آلوده طشت   ز خون سیاوش بر و سرگذشت

دمی گر بصاعت بروی آورد   همه خاک در زیر خون آورد

جهان که جا را مکاه خوبست   بشتابنده نعل در آتشست

دو در دارد این باغ آراسته   روا رو ازین هر دو برخاسته

اگر زیرکی با گلی خو مگیر   که باشد بجا ماندنش ناگزیر

درین دم که داری بشادی بسیج   که آینده و رفته هیچست هیچ

چنین بست رسم این کهن رکاه را   که دارد نه اندیشه این راه را

خسرو و شیرین

شکنج کار چون در هم نشیند   بمیرد هر که در ماتم نشیند

عجب دارم کز یارانی که رفتند   که خواب دیده را با کس نگفتند

زنم

زنم چندان طپانچه بر سر و روی   که یارب یا ربم آید ز هر سوی

مگر آسوده تر گردم درین درد   تنور آتشم لختی شود سرد

لیلی و مجنون

فریاد برآید از نهادم   کاید ز مصیبت تو یادم

ای غمخورم کجات جویم   تیمار غمت تو با که گویم

استاد طریقتم تو بودی   غمخوار حقیقتم تو بودی

من توسن و تو بید لجامی   تو رایض و من بخوش خرامی

من کرده درشتی و تو نرمی   از من همه سردی از تو گرمی

ای نور ده ستاره من   خشنودی تست چاره من

ترسم نکند خدای با خود   گر تو نشوی ز بنده خشنود

گفتی جگر منی بتقدیر   وانگه بدین جگر زنی تیر

پند تو بگوش اگر نکردم   از زخم تو گوشمال خوردم

ای تازه گل خزان رسیده   رفته ز جهان جهان ندیده

چونی زگزند خاک چونی   وز فرقت جان پاک چونی

چون نیست عقیق آبدارت   وان غالیهای تابدارت

نقشت بچه رنگ می طرازد   شمعت بچه داغ می گدازد

چونی زگزندها ازین غار   چون می گذرانی اندرین غار

هم گنج نشدی که در زمینی   گر گنج نهٔ چرا چنینی

در صورت اگر درون جانی   از راه صفت برون جانی

گر دور شدی ز چشم مهجور   یک چشم زدن نهٔ ز دل دور

گر نقش تو از میانه برخاست   اندوه تو جاودانه برجاست

رفتی تو ازین خرابه رستی   در بزمگه آرام نشستی

جاوید بهشت جای بادت   جا در حرم خدای بادت

باب سی و پنجم در امثال و داستان

هر علمی را که قضا گویند   خط تو باید که روا گردند

راه بیقین جوی بهر حاصلی   نیست مبارکتر ازین منزلی

برزگران دانه که می پرورند   آید روزی که ازان برخورند

خار بسی در طرف عالم است   آنچه بکار آید ازان آن کم است

خار و سمن سرو و خس و کیمیاست   این خسک دیده و این توتیاست

هر که یقینش به ارادت کشد   خاتم کارش بسعادت کشد

چون قدمت شد بیقین استوار   گرد ز دریا نم ز آتش برآر

فارغ از آن ترک نبرد پیش کس   خانه نهند و نه سپردست کس

نطع پر از مهره و رقاص نه   بحر پر از گوهر و غواص نه

هیچ نه در محمل و چندین جرس   هیچ نه در کاسه و چندین مگس

هر دم ازین باغ بری می رسد   تازه تر از تازه تری می رسد

راه روان کز پی یکدیگرند   طایفه از طایفه زیرکترند

آب سحاب ار چه فراوان بود   در ز یکی قطرهٔ باران بود

تا نبود جوهر لعل آبدار   مهر قبولش ننهد شهریار

قوت کوهی ز عیاری مجوی   آب حیات از دم ماری مجوی

آن مه نو را که تو دیدی خیال　　بدر بود نام چو گیرد کمال
حوض که دریا شود از آب جو　　تا بهمان چشم نه بینی در او
مور که مردانه صفی می کشد　　از پی فردا علفی می کشد
آدمی غافل اگر کور نیست　　کمتر از آن کرمک زنبور نیست
دست وفا در کمر عهد کن　　تا نشوی عهد شکن جهد کن
گل که نو آمد همه راحت در اوست　　خار کهن گشته جراحت در اوست
از نو انگور شود توتیا　　وز کهن مار شود اژدها
انکه ز صد نامه اختر گرفت　　حکم ز تقویم کهن بر گرفت
نی شکری کو ز کیمیا می رسد　　در شکرش بین که بکامی رسد

خسرو و شیرین

بهمان غزالی کی شود شیر　　بگنجشکی عقابی کی شود دیر
چو دزد دیده نخواهی دانه خویش　　مهل بیگانه را در خانه خویش
ز مغرور کلاه از سر شود دور　　مبادا کس بزور خویش مغرور

بسا

بسا دهقان که صد خرمن بکارد　　ز صد خرمن یکی را بر نیارد
رهایی یابی از سیلاب انبوه　　قدم بر جایی باید بود چون کوه
گر از باد چون برگی بلرزی　　اگر کوهی شوی کاهی نیرزی
تحمل را بخود کن رهنمونی　　بخندانی که باز آرد زبونی
بگستاخی مبین در پنجه شیر　　که آن دندان نماید بلکه شمشیر
طمع بگذار تا درویش یابی　　فتوحی بر فتوحی خویش یابی
چه خوش باشد که بعد از انتظاری　　بامیدی رسد امیدواری
بعشوه بیدلی را یادمی کن　　مبارک بنده را آزادمی کن
ز خوبان نوپسنی رسم قدیم است　　چو مار نو ز خمش سلیم است
نخست اقبال بر دوزد کلاهی　　چو وقت آید نهد بر فرق شاهی
ز دریا دُر بر آرد مرد غواص　　بکم مدت شود بر تاج خاص
همان دریا که موجش سهمناک است　　گلی را باغ و باغی را هلاک است
اگر چه بلبل بیش جوش باشد　　بدریا چون رسید خاموش باشد

درین دریا بهمت ساز بردار / درین پرده بوقت آواز بردار

کسی ساز زند اگر بی وقت رانی / سرانداز زند اگر بی وقت خوانی

چو بنیادی بدین خوبی نهادی / تمامش کن که مرد اوستادی

زند فصاد دستی بر اندامش / ولی دستش بلرزد بر رگ خویش

طبیب ارچند گیرد نبض پیوست / به بیماری بدیگر کس دهد دست

ز یک ساغر دو شربت خورد نتوان / دو صاحب را پرستش کرد نتوان

کسی را کشت خون اما نریزد / کی آسوده شود تا خون نریزد

چو خواهد بود وقت سازکاری / هم از اول نماید بخت یاری

بود سرمست را خوبی کفایت / گل نم دیده را آبی کفایت

هر آن صورت که صورتگر نگارد / تنی دارد ولی جانی ندارد

ز فردا و ز دی کس را نشان نیست / که آن رفت و ازین یک دم عیان نیست

یک امروز است ما را نقد ایام / بر او هم اعتمادی نیست تا شام

بتر که خواب می باید شبی گفت / که زیر خاک می باید بسی خفت

بسا گل را که نغز و تر گرفتند / بیفکندند چون در بر گرفتند

بسا باده که در ساغر کشیدند / بجرعه ریختند چون سر کشیدند

شبی کاول قدح جام آورد پیش / ز صد جامی دگر دارد بهاییش

گلی کاول برآورد طرف جویش / که به باشد ز صد گل از دو بویش

نه هر روزی بود چون نوبهاری / نه هر ساعت بدام افتد شکاری

بسا جان کز پی صیدی بکندند / چو دیدی ماهی و مرغان بخوردن

مثل زد گرگ چون روبه دغا بود / طلب می کرد مرد روزی ترا بود

نباشد هشیاری در آن مست / که غل در پای دارد جام در دست

جهان از نام انگشتر تنگ دارد / که از بهر جهان دل تنگ دارد

چنین گفتند دانایان هشیار / که نیک و بد بهر کی آید پدیدار

چو فرخ نهاد نو نهادن / ره و رسم کهن بر باد دادن

ستیزه با بزرگان کی توان کرد / که از هم دستی خردان شکی خورد

نکو ملکیست ملک صبحگاهی / در آن کشور بیابی هرچه خواهی

کسی کو بر حصار گنج ره یافت — گشایش از کلید صبحگه یافت

گرت غفلت بی پیوندی باشش — بهر چه هست از خرسندی باشش

هوا معیوب نشد با گردمی باشش — دوا معدوم شد با دردمی باشش

لیلی و مجنون

از زخم من خویش ده زکانم — منویس باین و آن براتم

دریای محیط را که پاکست — از جرک دهان سگ چه باکست

بر جوشش دلا که جای جوش است — دانای جهان چرا خموش است

آنکس که ز شهر آشنایست — داند که متاع ما کجایست

زندیست کسی که در دیارش — ماند خلقی بیاد کارش

هر نیک و بدی که در شمارست — چون درنگری صلاح کارست

بیچاره چه بیست آدمیزاد — خاکیست بکف کهی برد باد

چون کار باختیار ما نیست — به کردن کار کار ما نیست

بر خاک قدم سبینه بدوزد — آتش بجهان بری بسوزد

سرخوش دلی که در حوالیست — از نکته اعتماد خالیست

فارغ منشین بهیچ خانی — میزن بد دروغ داستانی

غافل مگذر بهیچ کویی — میکن بنغاقهای هویی

دیریست که تا جهان چنین است — بی نیش مگس کم انگبین است

دانا به اگر نیاورد یاد — زان غم که مخالفش شود شاد

بهتر سگ کوی خویش بودن — از ذل غریبی آزمودن

خنده گل ز فیض رحمت اوست — گریه ابر قهر هیبت اوست

چه عجب کآفتاب زرین نعل — کوه را سنگ داده و کان را لعل

زآفت ایمن نه اند با موران — بی خطر نیست کار بی خطران

مرد آن به که دیر یابد کام — کز تمامیست کار عمر تمام

لعل دیر آمدست دیر بقاست — لاله زود آمد و سبک بر خاست

سیم کی بود مستانت زر — فرق باشد ز شمس تا قمر

وای بر زرگری که روز شمار — زرش از نقره کم بود بعیار

سکه بر نقش نیک نامی نبد — گر بلندی رسی بچرخ بلند

تن درستی و ایمنی و کفاف — این سه بایست دیگران همه لاف

چون برین جمله دست رس باشد — هر چه زین بگذری همه هوس باشد

اعتمادی نمی کنم بر کس

بر خدا اعتماد دارم و بس

تم